

هر سفری به واسطه‌ی معمول بودنش، بخش مسلمی از زنده‌گی آدمی است که اگر یک روز، نشینی و شرحش را برای خودت معلوم نکنی و یادش را مرور نیاری، می‌شود لحظات مرده‌ی از دست رفته؛ برای همین هم بایسته است که بعد هر گذری از عالم چیزی هر چند مختصر از آن بنویسی و میل ارزش گذاری خودت را بر واقعه‌ی رفته بگذاری تا کشف کنی معنای رفته‌ها را، تا کشف کنی خودت را در رفتار و قضاوت امکان‌بگذشته... و این طی‌نوشت‌ها نیز یکی است از این قبیل:

■

۲۲ مهر. شیراز.

ساعت شش، به جای هشت از دانش‌گاه زدم بیرون. نمازم را همان دانش‌گاه خواندم و راه ترمینال را پیش گرفتم. توی رفتن معطل کردم و سواره پیاده ساعت هفت‌ونیم رسیدم ترمینال. بلیط را گرفتم، کمی جلوی باجه‌ی یکی از تعاونی‌ها "تام‌وجری" نگاه کردم و بعد شروع کردم به پرسه زدن در ترمینال. سالن ۲، سالن ۳، سالن ۱. انبار، سرویس بهداشتی، کافه. مغازه‌های دو وجبی دور سالن‌ها. مرد آرام و غم‌گینی که توی نیم‌چه کیوسک خودش، خط می‌نوشت و چهره حک می‌کرد روی تکه‌چوب‌های اریب بریده‌ی پاسوچی، با پیرهن اتوکشیده‌ی راه راه سفید و سرخ آبی و یک شلوار جین آبی. منتظر یک نفر که با کلسی و راجی از او بخواهد که یک "دوستت دارم معصومه" ای برایش بنویسد و یک قلب ۴ میل در ۴ میلی هم برایش روی آن تکه چوب حک کند و حلقه بیندازد و زنجیر اضافه کند و کارتن پیچ کند و کادو بگیرد و ... دوهزار تومان از پسش -باچانه و بی‌چانه- به جیب بزند.

آدم‌های ترمینال، بی‌ادترین آدم‌های یک شهر به نظرم آمده‌اند همیشه. هر فکلی هم که می‌خواهد به سرشان باشد، باز آن حس غربت و سفر، یک جایی از هیکل‌شان لکه مانده و ول‌کن‌شان هم نیست، مثل کوالایی که هنگام خواب تنه‌ی درختی را گرفته باشد. ترمینال همیشه برایم غم‌گین آمده. بیش‌تر از قبرستان و بیمارستان و هر "ستان" دیگر. دلیلش را نمی‌دانم درست فهمیده باشم یا نه، اما به نظرم این است که ترمینال مشخص‌ترین مکان جدایی است. آدم توی ترمینال و قصد سفر کرده، از غربت هم که عزم کرده باشد، باز دارد از چیزی جدا می‌شود. ... و به نظرم جدایی از "غربت" هم حتی غریب است.

آدم‌های توی ترمینال کم‌تر حوصله‌ی هم را دارند. خسته‌اند، دل‌گرفته‌اند و هر چه هم که بخواهند خند روی لب نشانند، باز چیزی از ادراک معمووم درون‌شان نمی‌کاهد. من خودم بارها تجربه‌ی گریستن بعد در جاده افتادن را داشته‌ام: وقتی از فسا می‌رفتم تبریز که دانش‌جو شوم، توی اتوبوس گریه کردم؛ وقتی از تبریز تصفیه حساب کردم و برمی‌گشتم فسا که خبر انتقال به شیراز را ببرم، گریه کردم. وقتی از مدینه جدا می‌شدم و می‌رفتم مکه، گریه کردم. وقتی از مشهد خداحافظی می‌کردم و برمی‌گشتم شیراز گریه کردم. گاهی حتی وقتی مسیر ۱۴۰ کیلومتری فسا-شیراز را گز می‌کردم، گریه کردم و هنوز هم بعض وقت‌ها ... نمی‌دانم این چه درسی دارد که آدم بایستی مدام جدا شود از هر چه. وصال هر چیزی را در این عالم انگار به بهای فراق چیزی دیگر گذاشته‌اند. و این غم‌گین است. ناجور هم غم‌گین است.

وقتی از فسا می‌رفتم استهبان که مستند بسازم بغض کردم. وقتی از استهبان برمی‌گشتم فسا که کار را بنویسم بغض کردم. هر کندنی غم‌گین است. هر چند به‌جا باشد و به‌حق باشد و به‌سزا باشد و به‌خیر. هر چند که توصیه شده باشد از جانب رسولان خدا حتی. از خاصیت قلب آدمی که نمی‌شود فرار کرد دیگر. برای نااهلان روزگار بگذشته‌ام نیز دلم گاهی تنگ می‌شود. ... برای خود سابقم حتی. ... بگذریم.

■

بیست‌وسوم. شب. در راه.

شب قبل، راننده سه مسافر اضافه سوار کرد؛ اتوبوس وی. آی. پی بود. یکی از حقوق یا به‌تر است بگویم شرایط ویژه‌ی اتوبوس ویژه این است که از کل فضا آدم‌های کم‌تری استفاده کنند. یعنی صرفاً بحث صندلی تخت‌شو و دسته‌ی میز دار نیست؛ یک بخشش حرفه‌ای این است که یک اتوبوس ۴۶ یا ۴۸ نفره، بشود ۲۱ نفره و فضا‌های منفی اتوبوس بیش‌تر باشد. بحث آرامش است اصلاً بخشی از آن؛ هیچ ربطی هم به سرمایه داری و حق ویژه و این چیزها که محکومش می‌کنند ندارد. کشور کمونیستی که نیست؛

اسلامی است. هر که پیش تر می پردازد، به تر می برد. اسب خود امیرالمؤمنین هم مشمول این قاعده بود. همین چیزهای به ظاهر کوچک و بی ارزش و قابل گذشت، گذشتنی های کلان یک ملت را معلوم می آرد. وقتی تو از گذرا بودن سختی یک اشتباه گذشتی، دیگران هم می گذرند؛ آن گاه آن نامیوم تبدیل می شود به فرهنگ رایج. و رایج را دیگر نمی شود به این راحتی ها از میدان به در کرد. نقل آن اتوبوس و آن روز نیست، نقل مشابه خیلی از آداب ماست. من خواب گاه هم که بودم بر طبق همین گزاره رفتار می کردم. ترم سه، یک هم اتاقی گیرمان آمد که سهم تخصی ناجور زیادی برده بود. پنج ماه را با این بابا سر کردم. آخر ترم، روز خداحافظی، زمانی که به خیال خداحافظی آغوش باز کرد، توی گوشش گفتم: "آن ها که پیش تر دوستت دارند، پیش تر به پر و پای بدکرداریت می پیچند، منتها چون برای من هیچ ارزی نداشتی، چیزی بارت نکردم" ... و رفتم. سیاق آن رفتار من، "این نیز بگذرد" بود؛ در حالی که این بدسیاقی است واقعاً. درست است که آدم نمی تواند هر چیزی را درست کند، اما گذر از هر چیز که نتوان درستش کرد "بی غیرتی" می آورد. آدم بی تفاوت، یواش یواش بی غیرت می شود. تنها به چیزهایی اهمیت می دهد که با رفاه او در ارتباط است و این اندک اندک آدم را تبدیل به موجودی می کند که جز "به ترس از منفعت" هیچ کلامی نمی گوید و از پس این آدمی در می آید که اصلاً "ز ترس از منفعت" هیچ نمی گوید. یعنی نوکرپیشه. و چنین بودنی در برابر این مسأله که "منفعت" ربطی به "حق" ندارد اصلاً هیچ است.

... و حالا فرض کن اتوبوسی که به نادیده گرفتن این سهم قانونی-با سوار کردن سه مسافر اضافه و نشان دادن آن ها روی پله های وسط اتوبوس- هیچ اعتراضی نکند، آن هم تنها و تنها از ترس این که مباد خودش را می کنند. ... مسخره ترین اتفاق اجتماعی ای که می تواند در یک مملکت اتفاق بیفتد، این طور نیست؟ ... و این اتفاق مسخره افتاد. سه تا مسافر هشت ساعت نشسته و ایستاده و در صحبت و در رنج، بی صندلی سر کردند. و دیگران نه به نادیده گرفتن سهم خود اعتراضی کردند و نه به بی عقلی اینان، و نه به محبت پیش نهادی برای رفع سختی آنان. برای این آخری کافی بود که تنها اجازه دراز کشیدن کف اتوبوس من جانب مسافرها داده شود، اما هیچ. اگر رضایت این کار را هم داشتند، بی رغبتی آدم ها نسبت به هم جلوی آن را می گرفت.

... و من چشم بر هم بستم و -مثل احتمالاً باقی- با خود گفتم که "این ربطی به من ندارد". ... راستی عید قربان بود!

۲۳ مهر. کرمان.

بگذریم از این که بعد رسیدن تا ۱۲،۵ ظهر خوابیدم. این همه از عادات زیستی شده دیگر. اگر مجبور نباشم، شب بی دار و صبح خوابم. ... بگذریم. برنامه ی عصر که مقدمات رفتن به عروسی بود این جور پیش رفت که همه لباس هاشان را آماده کردند، کفش هاشان را برق انداختند و قرار حمام اگر با تن شان بود، حمام رفتند. موها را شانه زدند، لباس ها را اتو کشیدند و طرف های ساعت ۴ خانم ها رفتند آرایش گاه. که این آرایش گاه رفتن خانم ها هم همیشه برای کلاه زیبایی شناسی ام قصه ای بوده. حضرت خانم می رود می نشیند توی آرایش گاه و طبق نوبتی که از پیش گرفته پشت صندلی آرایش جاگیر می شود و یک ساعت (اگر آرایش خیلی سنگین نباشد) سر و کاکل ور می زند و رنگ و ماتیک اضافه. خب این مسلماً واقع ماجرا نیست، چون مرا تا به حال به آن داخل مرموز راهی نبوده، اما تردستی حضرات آرایش گر را که دیگر بعد آرایش دیده ام؛ جوری است که آدم خویش خود را نمی شناسد. آشنا می رود داخل، غریبه بیرون می آید. بعض این رنگ و روغن ریزی ها که دیگر جوری است که آدم حس دادائیسیم پیدا می کند. دادا هم اگر نباشد، یا اکسپرسیونیسم است، یا آبستره یا در به ترین حالتش گوتیک. از گوتیک که دیگر کم تر نیست، هان؟ موها روی هم سوار شده، شاخک ها بیرون زده، لبها مشککی شده، زیر چشم ها سبز بادمجانی شده و الی آخر. آدم ها که من دیده ام، معمولاً اضافه چیزی دارند و لازم است بپیرایی شان. این که چند لایه دیگر هم به شان اضافه کنی دیگر خیلی ناجور است. کاش حداقل می فهمیدم این اقبال آرایشی اهل ایران زمین من حیث کدام زمینه ی زیبایی شناسی است. یا این آرایش گرها درس هاشان را کجا پاس کرده اند.

ساده گی به خودی خود زیباست. زینتی هم اگر قرار است به آدمی اضافه آید، بایستی در جلایی تر کردن جمال او باشد (و ایضاً جلال او شاید). اما این زینت ها که من می بینم و به نسل های بعد هم حتی این ذائقه دارد منتقل می شود، چیزی نیست که کیستی فرد را حفظ کند. تنها "باربی" بودن او را می خواهد ثابت کند. این ریخت آرایش ها، راستش را بخواهید همیشه برایم یادآور لفظ فاحشه بوده. هر وقت این کلمه را می شنوم، اول چیزی که به ذهنم متبادر می شود، زنی است در هیئتی آرایشی درست به سبک آرایش های ایرانی: زنی ماتیک کشیده، رنگ شده، عریان پوش، مملو از رنگ های تیز زنده. زنی که بخواهد یا نخواهد نمی تواند نشانی

از مهربانی مادری داشته باشد (یا خواهری یا خاله‌گی یا عمه‌گی یا حتی مادربزرگی!). زنی منهای محبت. و خب این تقصیر من نیست که الگوهای آرایشی زنان این ملک با الگوهای ذهنی من از یک "فاحشه" جور آمده است. و رای این‌ها اصلاً مسئله‌ی آرایش - به این شکل - دارد یک تعریف جدید از زن می‌دهد.

... یک دختر دخترخاله‌ای دارم نیم‌وجب. به گمانم حدود هشت ساله. شب عروسی توی حیاط که ایستاده بودم و گرم گفت‌وگو، دیدم که یک دخترچی سفیدپوش با آرایشی غلیظ از کنارم رد شد، از پشت سر، جمع ما را دور زد و آمد گوشه‌ی کت‌م را گرفت و شروع کرد به کشیدن. با خودم گفتم لابد باز یکی یک ریشی دیده و حالا می‌خواهد حسابی بچلانندش. سرم را پایین بردم تا ببینم حرف حسابش چیست. بی‌اغراق بیست‌سی ثانیه طول کشید که بشناسمش. ... این جور می‌شود آدم وقتی آشنایش را بعد آرایش‌گاه می‌بیند خب!

چیز دیگری که بعد عروسی خیلی به چشم آمد، آداب عروسی‌رسان بود. البته این ریختش را به خدا من هیچ‌جای دیگر ندیده بودم. با این که با عروس و داماد نسبت بگویی‌نگویی خیلی سراسستی دارم (یکی پسردایی و دیگری دخترخاله‌ام) اما تا به حال پیش نیامده بود که خُلق عروسی گرفتنشان را تجربه کرده باشم. توی این شهر، خیابان بعد عروسی انگار که تنها مال بابای جماعت عروس‌بران است. صادقانه احساسم را بگویم: این‌ها دیوانه‌اند. با سرعت صدتا سپر به سپر هم می‌روند و از هم جلو می‌زنند تا خودشان را به ماشین عروس برسانند. کل عرض خیابان را هم می‌گیرند. بعد یک‌هو یک‌شان‌گازش را می‌گیرد و پنج شش متر جلوتر دستی می‌کشد، ملت ترمزها را لگد می‌کنند. سریع می‌پروند پایین، صدای ضبط‌هاشان را می‌چسبانند، صندوق عقب را بالا می‌زنند و توی ترافیکی که درست کرده‌اند (باز هم خدا را شکر که نصف شب است) شروع می‌کنند به رقصیدن. دفعه اولی که کسی این کار را کردند، فکر کردم قرار است دعوا شود. من اگر پشت رول بودم حتم از معرکه فرار می‌کردم. نصف آدم‌های شب عروسی را توی گویی اصلاً نمی‌شناختم. همه از اقوام بودند اما هیچ‌کدامشان را تا به حال به چنین هیئتی ملاقات نکرده بودم. نمی‌دانم، شاید هم شگفتی این ماجرا به خاطر عقب‌مانده‌گی من باشد از عالم ... که سرم همیشه در کتاب بوده و ... بعد دوباره صندوق‌ها را سریع می‌بستند و صد-صد و بیست تا را تخته می‌کردند. چه قدر دل‌م می‌خواست جیم بزیم آن شب؛ آن‌هم نه از حیث ارزشی و شرعی، بل از ترس غوغایی که در آن افتاده بودم. به جان شما چندبار تا "جیغ بلند" رفتم. سردی شب هم که کار مثانه‌ام را ساخته بود ... بعد رسیدن به محفل بعد عقد و شام هم که عملاً با یک پارتی مختلط خانه‌واده‌گی مواجه شدم. چیزهایی دیدم آن شب، که توی چهار سال دانش‌گاه هنر با آن پارتی‌های دانش‌جویی معروفش ندیده بودم. فضایی دم کرده از عرق تن و رقص نور و دود مصنوعی و نعره‌های دی.جی نام. تنها چیزی که کم داشت، مشروب بود و مواد و سکس. من با واقعیت، سر رودربایستی ندارم. حداقل در مقام نوشتن امتناعی از ماوقع نیست. ... بعد آن هم با سلام و صلوات و عرض تبریک و دعای خیر و آرزوی خوش‌بختی عروس و داماد را بدرقه کردند تا خانه‌شان(!)

اول چیزی که از این احوالات حالم شده، عقده‌گشایی وابسته‌هاست. آدم‌های این روزگار به اسم شب عروسی هر ارزشی را دور می‌زنند و به خیال دل‌شان کار ثواب را هم انجام داده‌اند ... که دل عروس و دامادی را شاد کرده‌اند. اما این‌طور نیست. این‌جوری که من دیدم، عروس و داماد حتی تا هفته‌ها بعد عروسی‌شان هم وقت نمی‌کنند که به خودشان برسند. بنشینند فکر کنند و کمی از عظمت کاری که کرده‌اند سردر بیاورند. ... قبح ماجرای شب عروسی را هم اگر بخواهیم کنار بزنیم، از ضربه‌ی غفلتی که دامن عروس و داماد را می‌گیرد که نمی‌توانیم بگذریم. اصلاً همه‌ی این ارتباط‌نوشایسته‌ی مذاقه است. دو تا آدم اختیار کرده‌اند که یک عمر را با هم سر کنند، به قول این مسیحی‌ها "در خوشی و ناخوشی ... برای همیشه"؛ اما آن قدر هیاهوی بی‌خود دور این ماجرا پدید می‌آید که انگار بی‌اهمیت‌ترین مسأله‌ی هر ازدواجی همین تفکر است. درست است که من کلاً آدم ضدحالی هستم اما این را هم می‌دانم که نسبت‌ها را شادی‌ها نیست که مستحکم می‌کند، بل که شاداید و غم‌هاست که می‌آزماید و مورد سنجش قرار می‌دهد. حالا ما از همان شب اول می‌آموزیم به این دو تازه به هم رسیده که دنیا جز لعبی و قری چیزی بیش نیست. دایی من آدمی است که شدیداً به ماشینش حساس است، آن وقت همین آدم، شب عروسی که توی آن واویلای عروس‌بران سپر عقبش را زدند عین خیالش نبود. این به پسردایی تازه داماد من می‌گوید که "پسر! سرخوشی، اصل زنده‌گی است ...". غیر از این است؟

گیرم آن‌ها آدم‌های ارزشی‌ای نباشند و دل‌شان به این شعارهای در پیت‌امثال من مذهبی خوش نباشد، اما توی این عالم که زنده‌گی کرده‌اند و قوانینش را چشیده‌اند ... پس چرا این جور خودشان را به خوشی دو آدم تحمیل می‌کنند؟ ... شاید بابت این که

هر کس از این خوشی سهمی می خواهد. این جور اگر باشد، نشان از این دارد که خوشی جز شب عروسی نیست و پس "حجله، قتل‌گاه عشق است". حرف مفت افلاطون، الگوی عینی خوش بختی خیل آدم‌های از این دست است. دنیا همه‌اش شکنجه، یک شب کویت. من هیچ وقت نتوانستم خوشی میان هیاهوها را بفهمم. جز سردرد، از این دست خوشی‌ها عاید‌های نداشته‌ام تا به حال. این هیاهوها، از حنجره‌ی هر برنده‌ی سیم‌رغ بلورین موسیقی فجر هم که باشد، جز دوری دل‌های آدم‌هایی که می‌توانند بی‌واسطه ور دل هم بنشینند و از مصاحبت هم لذت ببرند، چیزی ندارد. از سلام، طولانی‌تر، کلامی نبود که بین اقوام آن شب عروسی و این بار سفر من رد و بدل شود. بعضی‌ها را نوبت همان سلام و علیک هم نشد. این‌ها نشانه‌های خوبی نیست.

... می‌دانم که دیگر کسی حوصله‌ی این روضه‌ها که "شب قدر هم یک شب است و پس شب عروسی یک شب هم باید ..." را ندارد، اما بعضی حرف‌ها، هر قدر هم تکراری باشند باز قدرشان همان است که بوده. پس "بله! شب عروسی یک شب است، اما شب قدر هم یک شب است" و "بله! با یک شب خیلی چیزها عوض می‌شود و تفاوت می‌کند" ... مثل تفاوت بخشوده‌گی یک آدم با بخشیده شدن او، مثل عاقبت به‌خیری آدم با عاقبت به‌شری او ... من هم برای آن دو تازه عروس و داماد آرزوی خوشی دارم و خیر، اما این چیزی از کیفیت از دست دادن‌های آن شب کم نمی‌کند. شاید بخشش‌ها همه از آن خدا باشد و ما کاسه‌ی داغ‌تر از آتش، اما پشیمانی که دیگر مال خود آدم است، نه؟ ... و شب عروسی، آن شب که آدم، عهد محبت با کسی می‌بندد که دیگر چیزی نیست که تکرار شدنی باشد ... هان؟

اصلاً یکی از مشکلاتی که من با ازدواج دارم، همین وابسته‌های رسمی آن است. همین که گاهی آن قدر سهم طلبی دیگران از خوشی تو و این اتفاق زیاد می‌شود که آدم در سهم خودش شک می‌کند. در چنین مراسمی معمولاً اختیار آدم دیگر به خودش نیست. اگر گفتند بنشین، باید بنشین؛ اگر گفتند برو و دست عروس خانم را این طوری بگیر و توی آن باغ این ریختی قدم بزن، بایستی طاعتاً ادا کنی. اگر گفتند برقص، بایستی تمام احترام این سال‌ها به خودت را کنار بگذاری و به دلیل بسیار مهم و منطقی و دندان‌شکن "شب عروسی بودن" قر را هم توی کمر بریزی. اصلاً همه‌اش رقصیدن است. به ساز خانه‌واده‌ی خودت، به ساز خانه‌واده‌ی عروس، به ساز اقوام وابسته و غیروابسته و انتفاعی و غیرانتفاعی و سببی و نسبی و آشپز و مدیر مراسم تالار و عاقد و عکاس و فیلم‌بردار و هر تحفه‌ی دیگری که فکر کنی. حتی در نسبت عشقی تو و هم‌سرت هم اظهار امر می‌کنند: "خب! حالا این جوری عروس خانم رو بیوس ... کیک رو تو دهنش بزار ... دستت رو دور بازش حلقه کن ... زانو بزن و انگشتر رو تو انگشت دوم از دست چپش بچپون ...". اصلاً به تو چه؟ ... انگار که همه‌ی این واقعه تنها شوی‌ای است به مذاق دیگران. آدم یک لحظه، یک آن هم نمی‌تواند برای خودش باشد. شب حجله هم حتی بیش‌ترین نگرانی‌ات از پاسخ‌گویی دقیق به سؤال‌های احوالات شب زفاف‌ات هست که فردا لابد خواهند پرسید. ... حال به هم زن است ...

و این نسبت تازه را تنها مراسم شب عروسی و خان‌های ازدواج نیست که بر زده. بعد آن خیلی لزوم‌های دیگر اعم از پاسخ‌گو بودن در انتخاب شغل، مدل ماشین، نمای منزل ... و حتی مدل مو و تم موبایل‌ت هم هست که بایستی "به‌روی چشم" گویان پی‌شان را بگیری.

... من با ازدواج و پیکربندی یک زنده‌گی تازه با کسی که دوستش داری، هیچ مشکلی ندارم؛ منتها این ملزومات بی‌خود زنده‌گی را نه می‌فهمم و نه تاب می‌آورم. ...

در کشف ماجرای ازدواج به دو مدل برخوردیم؛ یکی ازدواج عشقی و دیگری ازدواج وظیفه‌ای. عمده ازدواج‌هایی که دیده‌ام به همین دو مدل بوده‌اند.

ازدواج عاشقانه یعنی ازدواجی که بدون توجه به "شخصیت، با علاقه و محبت و کشش عاطفی پیوندش زده می‌شود و ازدواج وظیفه‌ای یعنی ازدواجی که در سن افتاده‌گی، آدم‌ها بنا بر وظیفه‌های اجتماعی، شخصی یا خانه‌واده‌گی انجامش می‌دهند. در مورد اول رابطه مهم است و عاطفه؛ اما در مورد دوم چیزی که مهم است خود مسأله‌ی ازدواج به عنوان یکی از ملزومات اجتماعی است، که فرد وقتی به مقامش می‌رسد می‌رود سراغش. در اولی خیلی سن و سال مهم نیست. حتی دیر و زودی ازدواج هم مهم نیست - این که چند سال عقد باشند و نامزد و کی ازدواج کنند - مهم کششی محبت محور است که بین دو آدم شکل می‌گیرد و

می‌تواند حتی خیلی مصلحت‌اندیشانه و حساب‌کتاب‌دار هم نباشد. لب‌مطلب: مهم در این صورت "عشق" است و نه "ازدواج". اما در مورد دوم مهم‌ترین همان ازدواج است. در این حالت یک چیز باید مسلم شده باشد و معلوم و آن‌هم شناختِ فرد است از خودش. آدم باید به جایی رسیده باشد که بداند کیست (حداقل در منظر خودش). خودش را اقل من حیث شخصیتی شناخته باشد. بداند چه می‌خواهد از زنده‌گی. از خودش نترسد. اختیار خُلقش دست خودش باشد. جاافتاده باشد و الخ. ... و پس به مرحله‌ای رسیده باشد که آماده‌ی شراکت زنده‌گی فردی‌اش با کس دیگر باشد. این مورد می‌تواند عاشقانه شود و یا در همان سطح مصلحانه باقی بماند؛ منتها مسأله‌ی محوری این است که فرد با انگاره‌ی ازدواج جلو آمده و "الزام رابطه" برای‌ش پیش‌تر آمده تا "مورد رابطه". یک‌روز از خواب بلند شده، دیده جسمش رسیده، شغلی دارد، توی حساب بانکی‌اش چیزی دارد و زیر پای‌ش هم وسیله‌ی رفت‌وآمدی، گفته برویم خواست‌گاری! (یا والدین محترم‌ش به این نتیجه رسیده‌اند). مسأله‌ی اول او "ازدواج" بوده و حالا مادر، خاله، خواهر و بقیه‌ی "عروس‌یاب‌های عالم می‌توانند به او "مورد" پیش‌نهاد دهند و او از روی سائز چانه و حدِ حجاب و باریکی بینی و رنگ پوست انتخاب کند. ... یا که عاشق شود؛ اما در هر صورت اصل این است که فرد "شخص"یت خودش را یافته باشد و صاحب "شخص" شده باشد.

در مورد اول اما اگر فرد خودش را هم نشناخته باشد، در آیینی دیگری شناسانده خواهد شد و افتاده‌گی شخصیت دیگر خیلی مهم نیست. حالا دیگر مثل همه‌ی چیزهایی که با دیگری قرار است توی زنده‌گی به دست‌شان بیاورد، "شخص"یت‌ش را هم همین‌طور هم‌راه و در مسیر باز خواهد شناخت ... این که کدام مدل به‌تر است، به من مربوط نیست.



۲۵ مهر. کرمان.

اتفاق تازه‌ای از قلم نیفتاده؛ همان‌ها که شب عروسی اتفاق افتاد. ام‌شب "پاتختی" هم پیش آمد، منتها با شدتی کم‌تر (البته پیش آمد که نبود، بل که خیلی هم طبق برنامه بود). تنها چیزی که اضافه شد، این بود که وقت شد یک سلامی هم به آن‌ها که پیش‌تر نشد بدیم و کمی هم اعصاب را استراحت. بزن و بکوبی مختصر. صرف‌آش. بریدن کیک و گرفتن عکس یادگاری. پیش از آن هم که اهدای هدایا. عروس و داماد هم که انگار شرم‌شان ریخته و با نسبتی که شرع برایشان بریده حلال شده و دل هم نشسته‌اند و توی گوش هم چیز می‌گویند.

چیزی که بعد آن غلغها یاد دل آمد این بود که چه قدر دل برای پسردایی سابقم - که هم بازی کودکی‌هایم بود و هم پای شیطنت‌هایم - تنگ می‌شود. و چه قدر برای نسبت سابق خانه‌واده‌های دایی و خاله ... که عضوی از هر کدام مستقل شده و هر بار که من بعد قرار رفتن به خانه‌شان باشد، بایستی منهای کسی باشد (یا منهای کسی در هیبتی خاص). یادم آمد که چه قدر آرزو دارم که خوش باشند و خوش وقت. که حتی اگر بخت‌شان هم به خوشی نگذشت، وقت‌شان خوش بوده باشد و باب دل هم و برای هم و به واسطه‌ی محبت هم. ... که وقت را آدمی می‌سازد و بخت را خدا. لحظات را دریافتن کار آدمی است و طرح دنیا را ریختن، کار خدا.

... و بعد همه‌ی این‌ها، باز دل تنگی و بغضی که از تجربه‌ی دوباره‌ی ترمینال و سفر و خداحافظی برایم رخ می‌دهد. همین.